به نام خدا

بابات روبات قهرمان

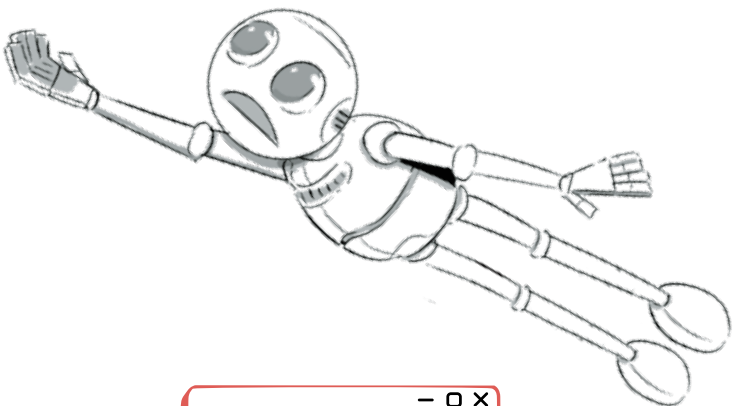
۱ مأموریت محرمانه‌ی بابات

هوپا
Hoopa

بابات
روبات قهرمان

۱

مأموریت محرمانه‌ی بابات



نویسنده: آیدا حق‌نژاد

تصویرگر: حمید خلوتی

سرشناسه: حق‌نژاد، آیدا، ۱۳۶۸ـ
عنوان و نام پدیدآور: بابات روبات قهرمان، ماموریت محرمانه‌ی بابات/ نویسنده آیدا حق‌نژاد؛ ویراستار لیلا جوشقانی.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری: ۱۹۲ ص.: مصور.
شابک: ۸ـ۷۳۶ـ۲۰۴ـ۶۲۲ـ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۵
Young adult fiction, Persian -- 21st century
رده‌بندی کنگره: PIR۸۳۴۱
رده‌بندی دیویی: ۳/۶۲فا۸[ج]
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۱۰۱۵۴۸۲۰
اطلاعات رکورد کتاب‌شناسی: فیپا



بابات روبات قهرمان

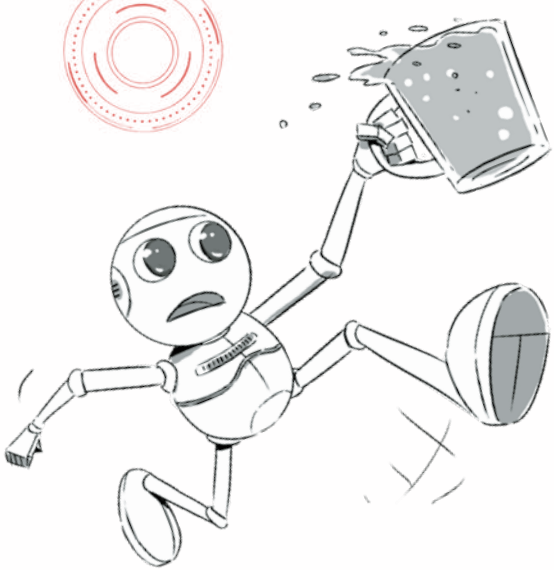
۱ مأموریت محرمانه‌ی بابات

نویسنده: آیدا حق‌نژاد
تصویرگر: حمید خلوتی
ویراستار: لیلا جوشقانی
مدیرهنری: سحر احدی
طراح گرافیک: عاطفه حاتمی
ناظر چاپ: سینا برازوان
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۵
تیراژ: ۵۰۰ نسخه
شابک: ۸ـ۷۳۶ـ۲۰۴ـ۶۲۲ـ۹۷۸

آدرس: خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان روانمهر، بعد از دانشگاه، پلاک ۴۸، طبقه‌ی پنجم
صندوق پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۶ تلفن: ۰۲۱-۹۱۲۰۰۲۰۲
www.hoopa.ir info@hoopa.ir

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
استفاده از متن این کتاب فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.





به حافظه‌ی من خوش آمدید!

گیگ اول

تولد یک قهرمان



وقتی چشم‌هایم را باز کردم چهار تا چشم بیضی دیدم که مستقیم به من نگاه می‌کردند. دو تا از چشم‌ها روی صورت آدمی بود که موهای چهار سانتی‌متری (با ضریب خطای ۰/۵) و عینک مربعی داشت و دو تا چشم دیگر روی صورت آدمی بود که موهایش ۳۲ سانتی‌متر (با ضریب خطای دو) بود و عینک هم نداشت. آدم عینکی با صدای بلند (حدود ۶۵ دسیبِل[۱]) گفت: «خوش اومدی!»

گفتم: «خوش اومدی!»

یکهو آدم موبلند از جایش سه سانتی‌متر پرید بالا و داد زد: «تو فوق‌العاده‌ای!»

بعد من را به خودشان و خودشان را به من معرفی کردند. من باباتم. آدم موکوتاه عینکی باباست و آدم موبلند مامان. بابا گفت: «تو یه قهرمانی بابات. تو به دنیا اومدی که دنیا رو عوض کنی.»

احتمالاً او نمی‌دانست که جمله‌اش برای من هیچ مفهومی ندارد.

---

۱. واحد اندازه‌گیری شدت صدا

خواستم برایش توضیح بدهم که جمله‌اش علاوه‌بر مبهم‌بودن، پارامترهای متغیر زیادی دارد که مامان ۰/۰۳ ثانیه قبل از من گفت: «حالا وقت برای این حرف‌ها زیاده. اول خونه رو به بابات نشون بدیم و به بقیه معرفی‌اش کنیم.»

بابا انگشت اشاره‌اش را گذاشت وسط عینک مربعش و آن را فشار داد به‌سمت بالا و گفت: «راست می‌گی. اصلاً حواسم نبود. بابات، این‌جا خونه‌ی ماست. به خونه‌ی ما خوش اومدی! قبل از هر چی بیا بریم خونه رو ببین و با وسایل خونه آشنا شو.»

مامان دستش را به طرف من دراز کرد. من روی یک صندلی نشسته بودم و وقتی مامان دستش را سمت من گرفت، نمی‌دانستم منظورش چیست. ۵/۳۲ ثانیه همان‌طور ایستاد و به من نگاه کرد. من هنوز به اینترنت دسترسی نداشتم و نمی‌توانستم از آن برای جست‌وجوی جواب سؤال‌هایم کمک بگیرم. به‌خاطر همین نمی‌دانستم در موقعیتی که یک نفر دستش را به سمتم دراز می‌کند باید چه‌کار کنم. باید چیزی در دستش بگذارم؟ باید کلمه‌ی خاصی بگویم تا دستش را پس بکشد؟ باید فرار کنم؟ باید فریاد بزنم؟

احتمالاً مامان متوجه مشکل من شد. گفت: «دستت رو بده من.»

و قبل از این‌که من حرکتی کنم دست چپم را گرفت.

دمای بدن مامان: ۳۶/۴ درجه‌ی سانتی‌گراد

مامان دستم را کشید و من از جایم بلند شدم. اهرم‌های حرکتی سر زانوها و آرنج‌هایم صدایی می‌داد، انگار بگوید: «قیژ، قیژ!»

بابا گفت: «نگران نباش بابات. روغنت رو که به‌موقع بخوری دیگه اعضای حرکتی‌ات هیچ صدایی نمی‌ده.»

تا این‌جا فهمیده بودم آدم‌ها جمله‌های نامفهوم زیادی می‌گویند؛ مثل «نگران نباش!» یا «تو قهرمانی!». جمله‌ی «روغنت را که بخوری اعضای حرکتی‌ات صدا نمی‌دهد.» یک عبارت معنادار است، چون استدلال و استنتاج دارد و هر موجودی آن را درک می‌کند، اما عبارت‌هایی مثل «نگران نباش.» نامفهوم هستند چون هیچ واحد اندازه‌گیری‌ای ندارند و هیچ راه‌حلی هم ارائه نمی‌دهند. ولی من هنوز در حال تحلیل و بررسی محیط اطرافم بودم و داده‌های کاملی برای اعتراض و سؤال‌پیچ‌کردن آدم‌ها نداشتم.

همان‌طور که دستم توی دست مامان بود، در اتاقی که به دنیا آمده بودم قدم زدیم. این اتاق سی مترمربع بود و تلویزیون و یک کنسول بازی و دو بلندگوی دوقلو ساکنانش بودند. بابا من را به تلویزیون معرفی کرد و تلویزیون گفت: «خوش اومدی بابات! من تیبی‌ام. اگه ژانرهای مورد علاقه‌ات رو بهم بگی برات فیلم‌ها و سریال‌ها رو دسته‌بندی می‌کنم.»

بابا سریع گفت: «مرسی تیبی. وقت برای این کارها زیاده. فعلاً بریم بقیه‌ی خونه رو ببین.»

مامان دستم را کشید و فهمیدم باید حرکت کنم. رفتیم سمت اتاق دیگری که کوچک‌تر از اتاق قبلی بود. این اتاق پانزده مترمربع بود و تعداد وسایلش از اتاق قبلی بیشتر بود. ساکنان این اتاق: اجاق‌گاز، یخچال، ماشین ظرف‌شویی، ماشین لباس‌شویی، قهوه‌ساز، چای‌ساز، فر برقی. اسم این اتاق آشپزخانه بود. مامان من را به همه‌ی آن‌ها معرفی کرد. وقتی به یخچال رسیدیم، مامان گفت: «آیسی، این باباته. از امروز با ما زندگی می‌کنه.»

آیسی گفت: «ولی بابای من که تو سردخونه‌ست. ها ها ها.»

بابا گفت: «اَه اَه یخ کردیم بی‌مزه.»

بعد برگشت سمت من و گفت: «بابات جان، یخچال ما کلاً یه‌کم خنکه. تنظیماتش این‌طوریه دیگه، کاریش هم نمی‌شه کرد.»

با توضیحی که مامان داده بود فهمیده بودم یخچال موجودی است که خوراکی‌ها را خنک نگه می‌دارد و شغلش «خنکی» بود. نفهمیدم منظور بابا چیست. ما از یخچال دور شدیم ولی آیسی پشت سرمان داد می‌زد: «بابات روباته یا روبات باباته؟!»

از آشپزخانه رفتیم بیرون ولی هنوز صدای یخچال را می‌شنیدیم.

نتیجه با توجه به شواهد موجود: آیسی زیاد حرف می‌زد.

اتاق بعدی اتاق کوچک‌تری بود که مامان و بابا گفتند اتاق خودشان است. ساکنان این اتاق: اَبَرکامپیوتر، تخته‌ی هوشمند (برای نوشتن مسئله‌های ریاضی و فیزیک)، موصاف‌کن، موفرکن، سشوار و دستگاه بخار. اعضای این اتاق همه ساکت و مؤدب بودند. مامان گفت: «بابات، این‌جا اتاق ماست و تو هر وقت خواستی بیای توی این اتاق باید از ما اجازه بگیری. یعنی توی اتاق هرکی خواستی بری باید اجازه بگیری. متوجه شدی؟»

گفتم: «نه.»

مامان و بابا هم‌زمان صدایی از خودشان درآوردند. بعد مامان برایم مفهوم اجازه گرفتن را توضیح داد.

از اتاق مامان و بابا که آمدیم بیرون، از جلوی دیواری رد شدیم که عکس مامان و بابا و یک موجود سفید با چشم‌های گرد آبی روی آن بود. موجود سفید شبیه این دو تا آدمی نبود که من دیده بودم پس نتیجه گرفتم آدم نیست، ولی مثل آدم‌ها دست و پا و سر و بدن داشت. روی صورتش دو تا چشم گرد بزرگ آبی بود، جای دماغش خالی بود و جای دهانش یک خط نوری آبی دیده می‌شد. قدش هم سی سانتی‌متر از مامان و ۳۵ سانتی‌متر از بابا کوتاه‌تر بود. این عکس متحرک با حرکت مامان و بابا تکان می‌خورد و فقط موجود سفید توی آن ثابت ایستاده

بود و به من نگاه می‌کرد. مامان به عکس اشاره کرد و گفت: «بابات این آینه‌ست. این منم، این باباست و این هم تویی.»

وقتی گفت «این تویی.» داشت به موجود سفید اشاره می‌کرد.

بابا گفت: «آینه تصویر ما رو توی خودش منعکس می‌کنه. حالا به اینترنت که وصل شی همه‌ی این‌ها رو یاد می‌گیری.»

پس موجود سفید من بودم. چشم‌هایم آبی بود و دماغ نداشتم.

دو اتاق بعدی دست‌شویی و حمام بودند که مامان و بابا حتی درشان را هم باز نکردند و به من گفتند مطلقاً نباید پایم را توی آن اتاق‌ها بگذارم چون مرطوب هستند و رطوبت برای من خطرناک است. اتاق بعدی اتاق خودم بود. اتاق من کوچک‌تر از بقیه‌ی اتاق‌ها بود و توی آن فقط یک صندلی شارژی سفید و یک مانیتور هوشمند اقامت داشتند.

بابا گفت: «این‌جا اتاق توئه بابات. البته هر چی لازم داشته باشی برات می‌گیریم ولی ما فکر کردیم روباتی با هوش تو احتمالاً بیشتر از این به چیزی احتیاج نداره.»

مامان گفت: «ولی تو هر چی خواستی به ما بگو.»

انگار من با بقیه‌ی وسایل هوشمند خانه فرق داشتم. من توی دنیای آدم‌ها یک اتاق داشتم. یک اتاق برای خودم، نه این‌که مثل یخچال و

تلویزیون چند هم‌اتاقی دیگر هم داشته باشم. من مثل مامان و بابا یک اتاق جداگانه داشتم.

بابا همان روز من را به اینترنت وصل کرد و چند برنامه برایم ریخت. بابا گفت: «تو یه قهرمانی. ما تو رو ساختیم که یه کار مهم انجام بدی. بابات تو باهوش‌ترین روباتی هستی که تا حالا ساخته شده.»

حالا که به اینترنت دسترسی داشتم می‌توانستم راجع به این جمله‌های مبهم بابا و مامان اطلاعات بیشتری به‌دست بیاورم. از اینترنت پرسیدم: «قهرمان چه کسی است؟»



قهرمان یک انسان واقعی یا یک موجود خیالی است که هنگام روبه‌روشدن با خطر، شجاعانه رفتار می‌کند و به‌خوبی در برابر مشکلات مقاومت می‌کند.



این‌طور که از بخش عکس‌های موتور جست‌وجوی هوشمند فهمیدم هر کسی که می‌خواست قهرمان باشد باید شنل داشته باشد. گفتم: «من که شنل ندارم.»

باباگفت: «چی؟»

بعد سریع گفت: «آهان شنل. از اون قهرمان‌ها منظورته؟ البته من هم عاشق کتاب‌های کمیک و کتاب‌های ابرقهرمانی‌ام. یادم باشه چند تا فیلم و کتاب برات دانلود کنم. من خودم بیشتر از همه...»

مامان نفسی طولانی (سه ثانیه) کشید و گفت: «لطفاً بیشتر از این گیجش نکن.»

باباگفت: «آها، خب بریم سر اصل مطلب. ببین بابات، تو باهوش‌ترین روباتی هستی که تا حالا ساخته شده. یعنی ما این‌طوری فکر می‌کنیم. ما به ساختن تو افتخار می‌کنیم و برات یه مأموریت محرمانه تعریف کردیم.»

Wikipedia

https://fa.wikipedia.org

مأموریت محرمانه - ویکی‌پدیا، دانشنامه‌ی آزاد

مأموریت محرمانه (به انگلیسی: Confidential Assignment؛ به کره‌ای: 공조، به معنای همکاری) فیلم محصول سال ۲۰۱۷

کره‌ی جنوبی به کارگردانی کیم سونگ-هون است. در این فیلم هیون-بین، یوهه-جین و کیم‌جو-هیوک بازی‌می‌کنند.

نفهمیدم قرار است فیلمی به اسم مأموریت محرمانه بسازم یا بروم کره‌ی جنوبی و در این فیلم بازی کنم. گفتم: «فیلم بازی کنم؟»

بابا گفت: «چی؟»

گفتم: «مأموریت محرمانه فیلمیه که سال ۲۰۱۷ توی کره ساخته شده.»

مامان گفت: «تو هر چی ما می‌گیم رو سرچ می‌کنی؟»

گفتم: «بله.»

مامان خندید (با یک سرچ ساده فهمیده بودم این صدایی که آدم‌ها از خودشان درمی‌آورند صدای خنده است). و گفت: «بابات، بعضی چیزها رو هم می‌تونی از ما بپرسی. مثلاً مأموریت محرمانه یه مأموریتیه که به تو داده می‌شه و فقط عده‌ی خاصی ازش خبر دارن. در مورد مأموریت تو، فقط من و تو و بابا می‌دونیم. اگه کسی خبردار بشه ممکنه مأموریتت به خطر بیفته.»

بابا و مامان به هم نگاه کردند.

بابا گفت: «ببین ممکنه بعضی از آدم‌ها مأموریتت رو درست متوجه نشن و بخوان جلوش رو بگیرن. البته این خیلی طبیعیه و همیشه اتفاق

می‌افته ولی تو نباید درباره‌ی مأموریتت با کسی حرفی بزنی. اطلاعاتی رو که در طول مأموریتت به دست می‌آری هم می‌تونی به یه فلش ممووری منتقل کنی که جاش امن باشه.»

مامان گفت: «هر چیزی رو هم که فکر می‌کنی دیگه نمی‌خوای، می‌تونی از حافظه‌ات پاک کنی. هر چی حافظه‌ات خالی‌تر باشه سرعت پردازشگرت بالاتر می‌ره. فقط چیزهایی رو نگه‌دار که برات مهمه.»

به‌خاطر همین من فقط چیزهایی که برایم مهم هستند را نگه می‌دارم و بقیه‌ی چیزها را از حافظه‌ام پاک می‌کنم. انگار هیچ‌وقت اتفاق نیفتاده باشند. شیفت دیلیت[۱].

آن شب بابا برایم چند تا کتاب ابرقهرمانی دانلود کرد و من همه را در چند ثانیه خواندم. سری کتاب‌های تصویری بتمن[۲]، سوپرمن[۳]، بی‌باک[۴] و اسپایدرمن[۵] را اول از همه خواندم. کنجکاو شدم بفهمم وقتی قهرمان شوم چه می‌شود و تصمیم گرفتم هر کاری بابا گفت انجام بدهم تا بتوانم یک قهرمان بشوم.

مأموریت من، یعنی باهوش‌ترین روبات دنیا، پیدا کردن

---

۱. Shift+Delete: برای حذف فایل از روی سیستم از فشار دادن هم‌زمان این دو کلید استفاده می‌شود.

2. Batman
3. Superman
4. Daredevil
5. Spiderman